

ما زنده ایم

کریم عظیمی ججین

09143523515

صحنه: شب است و درخشش ماه بیابان را مثل روز روشن کرده است . جای جای بیابان وسائل و ادوات فرسوده جنگی به چشم می خورد. تلی خاک کپه شده بر وسط بیابان. کسی در پشت تل خاک ، زمین را می کند و گهگاه مقداری از خاک را بیرون می اندازد. مرد 1 از پشت تل خاک بیرون می آید و دور دست ها را می نگرد و آسمان را و ستاره ها را و چنانکه می خواهد مسیری را از روی ستاره ها پیدا کند. مرد 2 هنوز به کندن ادامه می دهد. مرد 1 از قمقمه ای آب می خورد و مشتی از آن را به سر و رویش می زند.

مرد2: (از پشت تل) آب رو هدر نده.

مرد1: (اخم کرده و روی تل می ایستد) تو نمی خوری؟

مرد2: تشنه نیستم.

مرد1: (سراغ وسائل فرسوده می رود و در بین آنها دنبال چیزی می گردد) عجب چیزایی پیدا می شه اینجا . حیف که همیشه از شون استفاده کرد.

مرد2: چیز بدرد بخوری نیست. فقط این بدرد می خورد که من برش داشتم.

مرد1: اما کاری که با هاش می کنی بدرد نمی خوره.

مرد2: به یه دردی می خوره.

مرد1: مثلاً؟

مرد2: که دفنت کنم اینجا و خودم برگردم.

مرد1: (می ماند و مشکوک به حرف او فکر می کند) فکر می کنی تنهایی می تونی برگردی؟

مرد2: شاید لازم نباشه برگردم.

مرد1: (از بین وسائل فرسوده یک رادیو جیبی پیدا می کند) ببین چی پیدا کردم؟ یه رادیو... حیف که باتری نداره.

مرد2: (لحظه ای از پشت تل سر بیرون می آورد. سکوت و نگاه ممتد آندو به بهم) منم یه روز یکی مثل اینو داشتم . چیز آشفالی ساختند . اصلاً نمی گیره...

مرد1: (با رادیو ور می رود) اگه این رادیو سالم بود الان همه چی فرق می کرد.

مرد2: هیچ فرقی نمی کرد.

مرد1: چرا اونوقت مجبور نبودم آیات یاس جنابعالی رو گوش کنم. تو هم مجبور نبودی این گور رو بکنی.

مرد2: (دوباره سر بیرون می آورد و به تندی) من گورکن نیستم.

مرد1: خودت گفتی می خوای منو اینجا چال کنی.

مرد2: با لاخره یه روز باید دفنت کنند یانه؟

مرد1: تو خسته نمی شی؟ بیا بیرون بشینیم ببینیم چه خاکی باید به سرمون بریزیم.

مرد2: من که فعلاً دارم می کنم. (مرد 2 لحظه ای می ماند و گوش تیز می کند و سکوتی حکمفرماست) این صدا رو تو هم می شنوی؟

مرد1: دست بردار عزیز من ، تو یا زده به کله ات یا منو هالو گیر آوردی و اینجا سر کار گذاشتی.

مرد2: باور کن... باید عجله کنیم . تو نمی خوای کمک کنی؟

مرد1: دیگه داری کفریم می کنی بخدا... آخه خره چقدر بگم نره... ندوشش نره.

مرد2: تو اصلاً حرف حسابت چیه؟

مرد1: پهه... عجب رویی داری ، حرف حساب من یا تو ؟

مرد2: تو این موقعیت وقت گیر آوردی؟

مرد1: کدوم موقعیت ؟ مرد حسابی یکی اینو باید به خودت بگه... این تویی که باید بدونی ما تو بر برهوت گیر افتادیم. تو که اینکاره ای ، من ازت می پرسم ، چیکار کنیم ها؟ یه راهی غیر از این که می گی پیش پای من بذار... گفتم خورشید داره می افته برگردیم. گفتی؛ بر می گردیم. گفتم؛ بابا شب شد کدوم ور بریم ، گفتی ؛ با لخره یه راهی پیدا می شه ... گفتم؛ از رو ستاره ها مسیر رو پیدا کنیم . گفتی؛ مگه خودت بلد نیستی؟ نه بلد نیستم... من اینکاره نیستم اگه تو هستی بگو چیکار کنیم ... تو فقط حرف خودتو زدی... چرا حالت نیست ما تو این برهوت گم شدیم... اونوقت تو چی؟

مرد2: تو چت شده ؟ مطمئنی حالت خوبه؟ منو نیگاه کن ببینم... چشات رو واکن... سر گیجه که نداری؟

مرد1: نه آقای دکتر... من مرده شور نیستم که بخوای منو بشوری... لا اله الا الله ... عجب گیری افتادم من بدبخت... کسی هم نیست بگه آخه چرا ؟

مرد2: چرا چی؟

مرد1: چرا راه افتادم پشت سر تو اومدم تو این بیغوله...

مرد2 : زور که نگفتم آدم عاقل و بالغ .

مرد1: راست می گی من عقل ندارم من دیوونه ام که راه افتادم دنبالت... حالا تو عاقل باش و به حرف این دیوونه گوش کن... بیا از خیرش بگذر... بیا یه فکری بکن... یه راهی پیدا کن...

مرد2: همه راهها به اینجا ختم می شه...

مرد1: حضرت عباسی با من اینطور حرف نزن ها... من حسابی ریختم به هم... تو هم دیگه با این جور حرف زدنهای گیجم نکن..

مرد2: تو که بهتر از اینا رو بلد بودی ؟

مرد1: بلد بودم که بودم. الان چی؟

مرد2: نمی خوای کمک کنی ؟

مرد1: آخه تو چی از جون این خاک می خوای.. ببینم چی تو کله اته؟

مرد2؟ گفتم که...

مرد1: پشه... بازم شروع کرد... گور رو واسه خودت بکن.. من صد تا مثل تو رو تشنه می برم لب گور رو تشنه بر می گردونم.

مرد2: تو جدی گرفتی که می خوام اینجا دفنت کنم؟

مرد1: به سوال من جواب بده....

مرد2: دارم سنگر می کنم... (سکوت و نگاه خیره آندو بهم... مرد 1 کمی عصبی تر از پیش)

مرد1: بازی در نیار من که بچه نیستم عمو... سنگر سنگر هم نکن... ببینم نکنه... لا اله الا الله... (سعی می کند بر خود مسلط شود) اگه راستشو بگی قول می دم کمکت کنم... خودم تا ته تهش تنهایی واست می کنم. قبول؟

مرد2: منکه گفتم می خوای کمک کنی بسم الله...

مرد1: ولی اول باید رک و راست همه چی رو بگی...

مرد2: چند بار باید بهت بگم.

مرد1: یکبار.

مرد2: من که تا حالا هر بار پرسیدی گفتم .. اینم صد بار دارم سنگر می کنم.

مرد1: یاد بچگی هات افتادی؟ خاک بازی به چه دردمون می خوره؟ بیا از همون راهی که اومدیم برگردیم.

مرد2: بفرما راه باز جاده دراز...هرجا دلت می خواد برو.

مرد1: اخه از کدوم ور؟

مرد2: اگه موندنی نیستی یه مسیر رو بگیر و برو... بالاخره به یه جایی می رسی.

مرد1: نه تو آدم بشو نیستی .

مرد2: تو که هستی.

مرد1: سر بسرم نذار تو رو خدا...

مرد2: اون آب رو بده بیاد.

مرد1: پس از نفس افتادی؟

مرد2: فقط تشنه مه.

مرد1: (قمقمه آب را مرد 2 می دهد او یک جرعه بیشتر نمی خورد) اگه این سنگری که می کنی تموم بشه قول می دی برگردیم.

مرد2: تا چی پیش بیاد؟

مرد1: مگه قراره چیزی پیش بیاد؟

مرد2: چیه نکنه ترسیدی؟ رنگ به روت نمونده... تو که ترسو نبودی؟

مرد1: من رنگ چهره ام همینه اونم ماشالله زیر نور مهتاب... از چی باید بترسم؟

مرد2: از جنگ (سکوت)

مرد1: کدوم جنگ؟

مرد2: جنگی که من دارم و اشش سنگر می کنم.

مرد1: تو زده به سرت... قبلاً اینطوری نبودی... آفتاب حسابی مختو سوزونده.

مرد2: از چی می ترسی؟

مرد1: اگه یه بار دیگه به من بگی ترسو ، با دستای خودم تو همین گوری که می کنی چالت می کنم(به سوی مرد 2 حمله میکند)

مرد2: آروم باش... گوش کن (مرد 1 لحظه ای می ماند)

مرد1: من از جنگ نمی ترسم... حرفهای تو هول تو دلم انداخته. ما که راه افتادیم این حرفا نبود... چرا حرف منو قبول نمی کنی؟... تا چشم کار می کنه بیابانه و هیچ راهی هم بلد نیستیم... تو چرا تا به اینجا رسیدی یهو از این رو به اون رو شدی و هوای سنگر سازی به سرت افتاد.

مرد2: کار از محکم کاری عیب نمی کنه. آدم عاقل باید فکر همه چیو بکنه...

مرد1: آدم عاقل اینو هم قبول کن که ما گم شدیم...

مرد2: فکر نکنم حرفت زیاد درست باشه. به دور و برت نگاه کن...

مرد1: دارم می بینم... کور که نیستم.

مرد2: حالا خوب گوش کن... این صداها رو می شنوی... خوب فکر کن شاید یادت بیاد که ما برای چی اومدیم اینجا... ما نیومدیم برگردیم. اومدیم که بمونیم... که بجنگیم.

مرد1: کلافه ام می کنی با این حرفات... جنگ تموم شده سالهاست که تموم شده.

مرد2: کی گفته؟

مرد1: کل عالم و آدم می دونن که جنگ تموم شده...

مرد2: هیچی تموم نمی شه...

مرد1: چرا تو تموم شدی.

مرد2: تو چی؟ (سکوت و نگاه ممتد آندو بهم)

مرد1: بیا برگردیم.

مرد2: باید بمونیم تا بچه ها برسن.

مرد1: (هاج و واج) کدوم بچه ها؟ تو از چی داری حرف می زنی؟

مرد2: خودت خوب می دونی؟

مرد1: من دیگه مخم کار نمی کنه... تشنه ام قمقمه رو ردش کن بیاد.

مرد1: (قمقمه را بتندی از او می گیرد و سر می کشد)

مرد2: آب بدردمون می خوره تمومش نکن.

مرد1: (به طعنه) هیچی تموم نمیشه. قرار نیست که تا آخر عمرمون اینجا بمونیم... خودت گفتی خاک بازیت که تموم شد بر میگردیم.

مرد2: اصلاً عوض نشدی... فقط زود جوش می آری.

مرد1: از دست تو... همین کارات باعث می شه که هیشکی سراغت نمی آد.

مرد2: میان ... دیگه چیزی نمونده.

مرد1: کی قراره بیاد... فکر کردی همه مثل من و تو اند که بزمن بیابان.

مرد2: همه که نه... اونایی که مثل من و تو اند.

مرد 1: خدا رو شکر پس تنها نیستیم....(با تمسخر) حالا کی قراره برسن؟ گاوی گوسفندی جلو شون بکشیم.

مرد 2: چه قدر می خوای حرف بزنی؟ نمی خوای کمک کنی ساکت باش.

مرد 1: آره ساکت باشم بهتره ، می ترسم اگه زیاد با هات دهن به دهن بشم منم مثل تو قاطی کنم. اونوقت بیهو دیدی دستور حمله دادم. تو هم که سنگر تو تموم نکردی می افتی تو هچل... راستی قرار با کی بجنگیم؟

مرد 2: فعلاً که داری با من می جنگی.

مرد 1 : دستم درد نکنه... حالا دشمنم شدیم؟ اصلا می دونی تقصیر منه که همون اول شب نذاشتم برم. گفتم با هم اومدیم با هم می ریم... منو باش که گفتم اینجا تنها نمونی. تا حالا به یه جایی رسیده بودم... چه می دونستم تو تک می زنی.

مرد 2: وقتی شروع بشه خدا رو شکر می کنی که نرفتی.

مرد 1: ببین تو فکرت رو بده به سنگرت. با جنگ هم کاری نداشته باش... یعنی تو واقعاً باور کردی که جنگ هنوز...

مرد 2: هنوز تموم نشده... هنوز خیلی کارها مونده... خیلی جاها مونده که باید فتحش کنیم... خیلی ها هنوز اونور خط دست دشمن اند. خیلی ها چشم براه اومدن بچه هاشونند... ما اومدیم که بجنگیم ... ما مرد جنگیم و تا آخرش هم هستیم.

مرد 1: شعار نده... اینم بگو خیلی ها از صدقه سری همین جنگی که من میگم تموم شده و تو می گی نه ، به نون و نوایی رسیدن... خیلی ها جونشونو دادن که خیلی های دیگه گردن چاق کنند و هزار دستی بچسبن به پست و میز و رای هاشون.... خیلی ها با درد ترکش و خرخریه های شیمیایی شون سوختن اما دم نزنن . خیلی ها از سهمشون ، حقشون گذشتند اما یه عده از راه نرسیده و رسیده که نه حقشون بود نه سهمشون ، شدن میراث خور جنگ... اونایی که تو روزهای خون و باروت و ترکش و دشمن تو قنذاق بودن حالا شدن قنذاق دار توپ و تانک و مسلسل... حالا اونان که تموم نمی شن. من و تو تموم شدیم... با دوره و جنگمون.

مرد2: ما تموم نشدیم و نمی شیم. اگه ما تموم بشیم دیگه چی می مونه از این جنگ. کی دیده اونایی رو که ما دیدیم.

اگه تموم بشیم کی اینا رو می گه. همینه که می گم بچه ها تو راهند تا بیان برسن باید سنگر بکنیم... باید بمونیم تا اونا

برسن.

مرد1: نصفه شبه ، الان همه تو خوابن...

مرد2: سپیده که بزنه همه می رسن.

مرد1: سپیده که بزنه همه تو تیر رسیم.

مرد2: سپیده که بزنه می زنیم جلو ...

مرد1: سپیده که بزنه همه قیچی می شیم.

مرد2: می ریم تا قلب دشمن...

مرد1: سپیده که بزنه همه زمینگیر می شیم.

مرد2: با یه حمله کاری فلجشون می کنیم.

(مرد 1 در گوشه ای کز می کند و آهنگی را زمزمه می کند. مرد 2 نیز با آنگی جنگی که زمزمه می کند شروع به کندن می کند.)

مرد1: دلم واسه اون روزها تنگ شده... واسه بچه ها... اگه تونستیم یه راهی پیدا کنیم و از اینجا خلاص

بشیم می رم یکی یکی پیدا شون می کنم.

مرد2: کجا خلاص بشی تازه اولشه... فکر بچه هارو نکن... خودشون می آن سراغت.

مرد1: بس کن... دوباره شروع نکن... دوباره اعصاب منو بهم نریز... آهای ایها الناس کسی صدای منو می شنوه... یکی بیاد بگه که جنگ تموم شده...

مرد2: هیس... گوش کن... می شنوی... این صدای تویه... این صدا صدای انفجار یه خمپاره است... اینم صدای رگبار یه مسلسل... این یکی هم... صدای تانکه که سینه بیا بان رو می شکافه و پیش می آد... اون ور هنوز درگیری ادامه داره... این یعنی اینکه من و تو تنها نیستیم... ما اومدیم کمین... یادت نیست... بهمون دستور دادن بیاییم کمین... من راه رو خوب بلد بودم. تو رو سپردن دست من.

مرد1: پشه رو رو برم هئی... گیریم اینطور باشه... حالا ما تو کمین خودمون گم شدیم... یعنی تو باعث شدی منم گم بشم... من خر افتادم دنبالت که تنها نمونی و اومدیم اینجا گم شدیم... یادت نمی آد گم شدیم... غروب بهت گفتم که دیگه برگردیم تو گفتی یه کم بریم جلو... اومدیم جلو شب شد... دیگه راه برگشت رو نتونستیم پیدا کنیم... یادت نمی آد؟ من گفتم برم یه دور این اطراف بزنم شاید کسی رو پیدا کردم. نور چراغی... دردی... مرضی... اومدم و گیر کردم تو درد بی درمون تو... تو اون چند دقیقه ای که تنهات گذاشتم چی بسرت اومده نمی دونم که هئی از جنگ و عملیات حرف می زنی... حالا افتاد؟... نه! من تو رو می شناسم... تو قبلاً که سابقه نداشتی... داشتی؟ چیه کجا میخ شدی؟ اصلاً حواست هست چی می گم؟... (مرد 2 خیره به نقطه ای همچنان ساکت ایستاده... گویی دردی در سرش می پیچد) لا اله الا الله... باز چت شد... این دفعه دیگه می خوام چه بلایی سرم بیاری... هئی... هئی... با تو ام... (مشتی آب از قمقمه به صورت مرد 2 می پاشد)

مرد2: از این خاک خجالت بکش... (دوباره شروع به کندن می کند) آگه می دونستم این طوری جا می زنی هیچوقت با هات همراه نمی شدم. آره تو راست می گی. تو گم شدی... تو اینجا گم شدی... جای تو اینجا نبود.

مرد1: بس کن.

مرد2: خودت بس کن. دیگه تحمل شنیدن هذیان ها تو ندارم... یه نگاه به دور و ورت بندار... ببین کجایی... آگه نمی تونی ادامه بدی بسم الله... برو. هرجا که دلت می خواد برو... برو و تنهام بذار... همتون مثل همید... سرتونو کردین زیر برف و نمی خوایین از دور و برتون خبر داشته باشین. فقط بلدین حرف بزنین. فلسفه بیفایید... حرفهای گنده بزنید... فکر میکنید فقط خودتون راست می گید... برو... راه رو بلد نیستی؟ نمی دونی از کجا اومدی؟ می خوامی راهی رو که خودت دنبالش رو بهت نشون بدم؟ باشه... بیا نشونت بدم... (دست مرد 1 را گرفته به سمتی می کشاند) اون ستاره ها رو می بینی... اونا سمت شمال رو نشون می دن... اینور غربه... اینور هم شرق... حالا می تونی بقیه راه رو خودت پیدا کنی؟... نمی تونی؟ می خوامی دستتو بگیرم ببرم خونه ات؟ این مسیر رو بگیر و برو... مستقیم مستقیم... فقط چشمت به اون ستاره ها باشه که دوباره گم نشی.

مرد1: بس کن.

مرد2: یه کم که بری می رسی به یه شهر...

مرد1: تمومش کن.

مرد2: اونجا هم آب پیدا می شه هم غذا...

مرد1: خفه شو.

مرد2: می تونی شب رو تو یه هتلی بمونی و فردا دوباره راه بیفتی...

مرد1: گفتم بس کن دیگه.

مرد2: چیه نمی تونی تنهایی بری؟ شبه؟ تاریکه؟

مرد1: تمومش کن لامصب . هرچی هیچی نمی گم دور ورمی داری.

مرد2: چیه بهت بر خورد؟ شرمنده که نمی تونم باهات پیام.

مرد1: هر چی دلت خواست بارم کردی.

مرد2: ببخشید که نا راحتتون کردم. ببخشید که مثل شما بهتون نگفتم دیوونه ، روانی.

مرد1: دیر رسیدی چیزی واست نمونده داری تلافی شو سر من در می آری... هر چی بود بردند... اون موقع که باید زمین رو می کندی کجا بودی؟ چرا نکردی؟ وقت نداشتی؟ سرت به چی گرم بود؟

مرد2: من زمین نمی کنم . دارم سنگر می کنم.

مرد1: حالا هر چی... دیر اومدی... خیلی دیر اومدی. اونایی که باید می کردند ، کردند و رفتند. اونا موقعی کردند که راهو درست اومده بودند... راهو می شناختند... با این خاک و زمین رفیق بودند. می دونی رفاقت یعنی چی؟ اونا رفیقشون رو تنها نمی داشتن... خوب حالا بکن... عمیق تر بکن... جادار.

مرد2: آره می کنم... می کنم... عمیق تر می کنم... طوری می کنم که واسه همه جا بشه؟... نمی تونی

ببینی؟ چشاتو ببند... نمی تونی بمونی بفرما... راهو هم که نشونت دادم... می خوای کروکی هم واست بکشم؟

مرد 1: حفته تو همون چاله دفنت کنم... این بود رسم رفاقت؟ که تنهایی رهام کنی تو دل بیابان و بگی بفرما... اگه همه مثل تو بودند چی به سرمون می اومد... وقت شناس و نارف... ای... خدا... (می خواهد داد بزند نفسش بند می آید. خرخر نفس می کشد. می افتد. مرد 2 از پشت تل خاک فریادی می کشد)

مرد 2: یا امام غریب... (دستپاچه شده و زبانش نمی چرخد. مستاصل و دیوانه وار از پشت تل بیرون می زند... چشمش به تل خاک است و عقب عقب خود را روی زمین می کشد... متوجه حال مرد 1 هم نیست. گهگاه می تواند «امام غریب» و «حضرت عباس» را صدا بزند. به مرد 1 می رسد. همانطور که چشمش به تل خاک است دست دراز می کند به سوی او. سر بر می گرداند.)

مرد 2: (متوجه حال مرد 1 می شود) تو دیگه چته؟ چی شده نفس بکش... نفس بکش.

مرد 1: (بریده بریده و نالان حرف می زند) مگه می ذاری نفس راحت بکشم.

مرد 2: (قمقمه آب را بر می دارد و مشتی آب به صورت مرد 1 می زند و جرعه ای نیز می نوشاندش) داشتی کجا می رفتی؟ تو که نیمه راهی نبودی؟ می خواستی اینجا تنهام بذاری؟

مرد 1: تو چی؟... تو که تنهام گذاشتی... تو که داشتی می اومدی نگفتی یکی هم پا به پای من داره می آد... راهو بلد نیست... می بینی فقط یه نفسه... میره و دیگه نمی آد... اگه رفته بودم چی؟

مرد 2: خوب شد نرفتی... پاشو... می تونی پاشی؟

مرد 1: چیه چرا رنگ و روت پریده؟ هنوز نمردم که ازم بترسی... نکنه روح دیدی؟

مرد 2: نه... پاشو... پاشو اونجا رو ببین... پاشو بیا... ببین اینم جواب سوالهات... دلیل می خواستی از من که چرا سنگر می کنم. اینم دلیلش. اظهر من الشمس... دلیل اینکه من می گم جنگ تموم نشده اینجاست.

مرد 1: (به طرف تل خاک می رود) چیه مرد؟... خوب اینجا مگه چه خبره؟ مگه تا حالا کم از اینا دیدی؟

مرد2: حالا تو هی بگو جنگ شده... پس اینا کی اند؟

مرد1: اینا بوقتش جنگیدند و دین خودشونو ادا کردند.

مرد2: حالا ما هم باید دین مونو ادا کنیم. مثل اونا.

مرد1: قربون تن بی مزارشون بشم... سنگر رو اونا باید می کردند نه منو تو که حالا... می بینی هنوز لباسشون تنشونه... می بینی چطور کنار هم خوابیدند؟... اینجایی هم که خوابیدین بی مزار و بی نشان نمی داریم اروم و قرار بگیرین نه؟...

هیچ وقت نتونستیم به هم برسیم حالا هم که رسیدیم اینطوری... اینجا... آخه کی بهت گفته بود بیایی اینجا سنگر بکنی؟ جا کم بود؟... ببین تا چشم کار می کنه بیابان خداست و وجب به وجبش جای سنگره... چرا اینجا... چرا نداشتی تو حال خودشون بمونند.

مرد2: باید زودتر از این می اومدیم سراغشون....

مرد1: تو هیچ وقت نتونستی به چرا جواب بدی. نه به چرای اومدنت به اینجا و منو پشت سرت کشیدن نه به چرای حالا و نه به چرای...

مرد2: نتونستم یا نخواستم.

مرد1: نخواستی! نمی دونستی. اگه می دونستی می خواستی. اگه می خواستی می تونستی.

مرد2: چطور بهت بگم.. من.. من.. شاید این قسمت بود... همیشه با تقدیر در افتاد... نمی شه... شاید بشه تقدیر رو دستکاری کرد اما همیشه تغییرش داد.

مرد1: تقدیر؟... هه... نکنه سرنوشت منم این بود که راه بیفتم پشت سرت و پیام اینجا و نتونم برگردم... من می خواستم برگردم... می تونستم برگردم... اصلا می تونستم از اولش نیام... دلم نخواست ... دلم نخواست تنهات بذارم... یه چیزی تو دلم بود که منو کشوند اینجا...

مرد2: همین خواست دل تقدیره... حالا راحت می تونی باور کنی بی خود نیومدیم اینجا...

مرد1: پشه... فلسفه بافی نکن.

مرد2: حالا که اینا رو پیدا کردیم باید بقیه راه رو هم بریم.

مرد1: چطوری؟ کی؟ کجا؟ ما اینجا گم شدیم. یکی باید اول خود ما رو پیدا کنه.

مرد2: یعنی اونا کی اند؟

مرد1: خوب برو ببین کی اند.

مرد2: (آرام و با احتیاط پشت تل خاک می رود)هیچی همراهشون نیست... نه کارتی.. نه پلاکی.

مرد1: فاتحه.

مرد2: چی چی رو فاتحه... باید یه راهی پیدا کنیم.

مرد1: ها... پس تو هم گم شدی؟ از من می پرسی... باید دوباره خاکها رو بریزی روشن... اونجا راحت بودند.

مرد2: نه... یه عده چشم براهشون هستند.

مرد1: خوب پس خودت یه راهی پیدا کن. (مرد 1 دوباره با وسائل فرسوده ور می رود)

مرد2: تو چطور دلت می آد.

مرد1: همونطوری که تو دلت اومد... چطور وقتی من داد می زدم یه راهی پیدا کن تو به فکر جنگ بودی؟

مرد2: تو با این وضعیت می تونی راهتو پیدا کنی؟

مرد1: اگه تو بذاری... اگه تو هم گم نشی آره. حالا خودت می دونی با اون جنازه ها چی کنی.

مرد2: تو متوجه نشدی؟

مرد1: متوجه چی؟

مرد2: دستاشون...

مرد1: دستاشون چی؟

مرد2: دستاشون رو به هم بسته اند.

(مرد یک می ماند و به دستان خودش با دقت می نگرد گویی از بین وسایل فرسوده چیزی مثل تار عنکبوت و یا حشره ای به دستانش چسبیده است. سعی می کند آن را از دستهایش پاک کند)

مرد1: خوب لا بد..

مرد2: لا بد چی؟

مرد1: (بسته ای را پیدا کرده است) ببین چی پیدا کردم.

مرد2: چی؟

مرد1: یه بسته است. ببین چطور نایلون پیچش کردند.

مرد2: دست نزن بهش...

مرد1: چرا؟

مرد2: ممکنه خطرناک باشه.

مرد1: تو از همه چی می ترسی... تو که ترسو نبودی... (سعی می کند بسته را باز کند)

مرد2: چرا دستاشون بسته است؟

مرد1: از من می پرسی؟ خوب تو جنگ چرا دست یه نفر رو می بندند؟

مرد2: یعنی اونا اسیر شده بودند؟

مرد1: (بسته را باز کرده است) ببین چی توشه... اینا عکس های کیه؟

مرد2: عکس؟ (لحظه ای بی حرکت می ماند. سکوت. مرد2 دردی را در سرش احساس می کند)

مرد1: اینجا همه چی فرسوده شده... هیچی سالم نیست... هیچی رنگ نداره... غیر از این عکس ها...

مرد2: عکس کی؟ (مات و مبهوت)

مرد1: تو چته: کجایی؟

مرد2: اونا دستاشون به هم بسته است؟

مرد1: بسته است که بسته است.

مرد2: تو چطور می تونی اینقدر بی تفاوت باشی؟

مرد1: تو تا حالا دست کسی رو بستى؟

مرد2: تو دیگه نمی خوای از اینجا بری؟

مرد1: (مبهوت) کجا برم منکه جایی رو بلد نیستم. تو چی می خواهی همین جا بمونی؟

مرد2: چرا اینها نرفتند؟

مرد1: بد جوری فکرتو مشغول کردند ، نه؟ کجا باید می رفتند. اونا اومده بودند بجنگند.

مرد2: یعنی چه اتفاقی براشون افتاده؟ (دوباره دردی را در سرش حس می کند)

مرد1: هیچکس نمی دونه جز خود اونا. اگه کسی می دونست اونا این همه سال زیر خاک نمی موندند.

مرد2: من باید بدونم چی شده.

مرد1: باید؟ تو که فقط به فکر جنگی ... اینطوری همیشه فهمید... از فکر اونا بیا بیرون... اگه رادیو سالم بود می تونستیم قصه شب گوش کنیم. می خوای خودم برات قصه بگم.

مرد2: وقت گیر آوردی؟

مرد 1: گفتم پلاک ندارند... یعنی هیچی تو جیبشون پیدا نکردی؟

مرد 2: من گفتم؟

مرد 1: حالت خوبه؟... تو فیلم عمر مختار رو دیدی؟

مرد 2: آره

مرد 1: یادته اونا پاهاشونو می بستند که نتونند از جلو تانک دشمن عقب نشینی کنند... در حالیکه اگه عقب نشینی می

کردند می تونستند زنده بموندند و دوباره بجنگند.

مرد 2: ولی اینا پاهاشونو نبستند. دستاشون رو بستند. الانم که اونا نیستند ما که هستیم. ما می تونیم بجنگیم.

مرد 1: ولی نه با خودمون درسته؟

مرد 2: آره... به اندازه کافی دشمن داریم که با هاشون بجنگیم.

مرد 1: (سراغ جنازه ها می رود) گفتم اینور کدوم سمته؟

مرد 2: شرق.

مرد 1: اونا به سمت شرق افتادند. می دونی این یعنی چی؟

مرد 2: که اونا هم نمی دونستند کدوم ور باید برند؟

مرد1: نمی دونم... تو باید اینو بهتر از من بدونی. تو اون شب سمت شرق رو نشونم دادی؟

مرد2: کدوم شب؟

مرد1: همون شبی که راه افتادیم... اون ستاره رو توی آسمون... (می خواهد ستاره ای را نشان بدهد)
ستاره ها چی شدند؟

مرد2: سرم ... سرم داره می ترکه... گوش کن.... تو هم داری این صدا ها رو می شنوی؟

(اندو رو بروی هم قرار گرفته اند و خیره در عمق چشמהایشان.. ابرها جلوی ماه را می گیرند. در تاریکی
صحنه فقط صدایشان را می شنویم)

مرد1: تو خیالاتی شدی.

مرد2: تو چی؟ تو هیچ وقت خیال نمی کنی؟

مرد1: من همش خیال می کنم کی می میرم.

مرد2: تو خیال نمیشه مرد.

مرد1: می بینی ابرها جلوی ماه رو گرفتند... دیگه ستاره ای دیده نمی شه که از روشن راهمون رو پیدا
کنیم.

(گهگاه صدای تیر و انفجار از دور دستها بگوش می رسد. نور مهتاب به آرامی صحنه را می پوشاند و مرد 1
و 2 از پشت تل خاک به سرعت جلو می آیند. مرد 2 تکه ای طناب در دست دارد)

مرد2: باید بریم.

مرد1:حالا؟

مرد2: آره باید بریم و یه کاری بکنیم؟

مرد1: از کدوم راه؟

مرد2: چاره ای نداریم... باید خودمون رو به یه جایی برسونیم.

مرد1: پس بچه ها چی؟

مرد2:کسی نمونده... اگه میومدند تا حالا اومده بودند... یا تو آتیش سوختند یا گذاشتند رفتند... موندن فایده نداره.

مرد1: حالا از کدوم ور باید بریم؟

مرد2: یه راهی رو می گیریم می ریم... کارتی پلاکی همراهِ نباشه.

مرد1: می ترسم.

مرد2: از چی؟

مرد1: از اینکه تنهام بذاری... ما با هم اومدیم که بمونیم که بجنگیم.

مرد2: هیچی نمی شه. زود باش نترس... تنها کاری که می تونیم همینه... دستامون رو بهم می بندیم که از هم جدا نشیم و با هم بریم. من تنهات نمیذارم.

مرد 1: من نمی تونم.

مرد 2: می خوایی تنها بمیری؟ خوب برو... برو خودتو بنداز جلوی آتیش دشمن... احمق مگه نمی بینی چه قیامتیه .

مرد 1: حالا که قیامته... حالا که کسی نمونده این قیامتو به چشم خودش ببینه... حالا که من موندم و تو ، بذار تا آخرش بمونیم.

مرد 2: من و تو نداریم... خواهش می کنم... دیگه فرصتی نمونده... باید زود بریم.

مرد 1: من نیومدم که برم.

مرد 2: داری تنهام می ذاری؟ بعد اون همه سال؟ ما با هم اومدیم با هم هم می ریم.

مرد 1: من که از کارات سر در نمی آرم....

مرد 2: چاره ای نداریم... حالا دستاتو بیار جلو... (دستانشان را بهم می بندد).

مرد 1: فقط همینمون مونده بود.

مرد 2: زود باش تا دیر نشده باید راه بیفتیم... سپیده که بزنه همشون مثل مور و ملخ می ریزن اینجا... باید تا صبح خودمون رو به یه جایی برسونیم. (بلند می شود و مرد 1 را هم دنبال خود می کشاند.. مرد 1 مقاومت می کند.)

(راه می افتند... بالای تل خاک می رسند. صدای انفجاری آنها را زمین گیر می کند. سکوتی حکمفرماست. لحظه ای بعد مرد 1 ناله ای کشیده تکانی می خورد. دوباره تاریکی است. در تاریکی صدای خش خش رادیو و بعد صدای گوینده را می شنویم که خبر پذیرش قطعنامه و اعلام آتش بس را از سوی ایران اعلام می کند. مهتاب دوباره از پشت ابرها جان می گیرد)

مرد 1: اون شب همش تو فکر این بودم که چرا تو زود تر از من رفتی.

مرد 2: سرم... سرم... داره منفجر می شه... مثل گلوله یه خمپاره...

مرد 1: داشتیم تو دل تاریکی می دویدیم. بدون اینکه بدونیم کجا می رسیم. گلوله یه خمپاره جلو مون زمین رو از هم درید. افتادیم.

مرد 2: سرم مثل گلوله یه خمپاره منفجر شد.

مرد 1: مثل یه گل سرخ... خواستم پاشم دوباره راه بیفتم... هر کاری کردم نتونستم تنهات بذارم... پاهام رو دیدم که اونور تر افتاده بود رو زمین... جوی خون راه افتاده بود و تن تشنه خاک خون رو می مکید تو جونش.

مرد 2: فقط یه لحظه تونستم صدای درخشش ستاره ها رو بشنوم... ماه داشت از پشت ابرها خودشو می کشید پائین، رو سرم...

مرد 1: خیال کردم که مردم.

مرد 2: تو خیال نمی شه مرد.

مرد 1: باد خنکی داشت تنمون رو نوازش می کرد. تو چرا زودتر از من رفتی... چرا تنهام گذاشتی... تا پیام برسم به تو کلی ازت عقب می موندم.

مرد 2: ماه که خودشو کشید رو سرم دیدم عکسامون افتادن رو خاک. تو همون نایلونی که بسته بودمش...

مرد 1: چرا نمی شد تو خیال بمیرم؟ رادیو هیچ جایی رو نمی گرفت... تشنه ام بود... می خواستم قصه شب رو گوش کنم. اون شب همه قصه هایی که با یکی بود، یکی نبود شروع می شد، تموم شد. رادیو یه قصه تازه رو شروع کرد. دیگه جنگ تموم شده بود... تو نموندی این خبر رو بشنوی... منم که شنیدم نمی دونستم خوشحال بشم یا... من فقط تونستم گریه کنم... بعد دلم نیومد تنهات بذارم... اومدم سراغ تو... حالا هم که اینجائیم.

مرد2: اگه جنگ تموم شده پس ما اینجا چیکار می کنیم. چرا بر نمی گردیم خونه...؟

مرد1: یادم افتاد سپیده نزده بود که از خونه اومدم بیرون. برف باریده بود و هنوز هیچ رد پایی رو برف ها نبود... یه لحظه برگشتم دیدم از جلو خونه مون یه رد پایی رو برف ها افتاده بود.. اون شب یکی از عکس هارو برداشته بودم . می خواستم فرداش بفرستم به مادرم.(بسته عکس را بر می دارد)

بین همه تو این عکس اسلحه به دست گرفتند... اینجا همه چیز رنگیه... لباسشون تازه است... همه چیز سالمه... اینجا هنوز جنگ تموم نشده.

مرد2: جنگ هیچوقت تموم نمی شه.

مرد1: این کیه تو این عکس کنار من ایستاده... چقدر شبیه توئه... نگاه کن...

مرد2: نه من می ترسم.

مرد1: از چی می ترسی؟ می ترسی خودتو ببینی ... می ترسی بفهمی که مردی؟

مرد2: ما نمردیم... اگه ما مردیم پس اینا کی اند؟ اگه ما مردیم پس اینجا چیکار می کنیم. واسه چی سنگر می کنیم؟ تو نمی خوای کمک کنی؟

مرد1: اگه کمکت کنم راهو نشونم می دی که برم... تو راهو بلدی نه؟ از رو ستاره ها می تونی راهو پیدا کنی مگه نه؟

مرد2: این صدا رو می شنوی؟

مرد1: صدای درخشش ستاره هاست.

مرد2: دلت میآد تنهام بذاری:

مرد1: نه ميرم که برگردم. ميرم به مادرم بگم که ما زنده ايم.

مرد2: ما زنده ايم.

تمام

کريم عظيمی ججين

7/9/87

09143523515

Karimazimi.j@gmail.com